



# فصل هفتم

## طبیعت





### پروازِ قطره

خورشید وسط آسمان بود و از بالا به دریای آبی نگاه می کرد. ناگهان آب دریا موجی زد و قطره های آب به اطراف پراکنده شدند. خورشید قطره ی آبی را دید که خیلی ناراحت است. از او پرسید: «چرا این قدر ناراحتی؟»

قطره گفت: «دلم می خواهد مثل چند روز پیش، به شکل ابر دربیایم.»  
خورشید گفت: «چه شد که به دریا آمدید؟»

او گفت: «ما اول ابر بودیم. یک روز داشتیم با دوستانمان بازی می کردیم که ناگهان باد تندی وزید. باد ما را به این طرف و آن طرف بُرد. آنجا هوا خیلی سرد بود؛ باران شدید و روی دریا باریدیم. خیلی از دوستانم روی کوه و جنگل و صحرا باریدند؛ بعضی از آن ها هم، همراه رودها به دریا آمدند.»

خورشید گفت: «حالا چرا دلتان می‌خواهد دوباره به شکل ابر دربیایید؟»

قطره‌ی آب گفت: «چون دوست داریم در آسمان به این طرف و آن طرف برویم. در آنجا باران بشویم و بر زمین‌هایی که به آب نیاز دارند، بیاریم و گل‌ها و گیاهان تشنه را سیراب کنیم.»

خورشید لبخندی زد و گفت: «عزیزم، هیچ ناراحت نباش! من می‌توانم دوباره شما را به شکل ابر قشنگی دربیادرم.»

قطره با خوش حالی فریاد زد: «راست می‌گویی؟»

خورشید گفت: «بله!» بعد، گرما و نور خود را روی قطره‌های آب پاشید. آن‌ها کم‌کم گرم شدند، بعد هم آرام آرام بخار شدند و بالا رفتند و به شکل یک تکه ابر کوچک و قشنگ درآمدند. ابر کوچولو آن قدر بالا رفت که به خورشید نزدیک شد و صورت طلایی و قشنگ خورشید را

بوسید.





## درست، نادرست

۱. خورشید کنار آسمان بود. **نادرست**
۲. قطره دلش میخواست ابر بشود و بیارد. **درست**
۳. قطره ها کم کم گرم شدند؛ بعد هم آرام آرام بخار شدند. **درست**
۴. ....



## گوش کن و بگو

۱. خورشید چه دید؟ **قطره ی آبی را دید که خیلی ناراحت است**
۲. چرا قطره ها دوست داشتند به شکل ابر دربیانند؟ **چون دوست داشتند در آسمان به این طرف و آن طرف بروند**
۳. پایان داستان چه شد؟ **خورشید باکرما و نور خود قطره های تبدیل به بخار کرد و بخار در آسمان تبدیل به ابر فشنگی شدند**
۴. ....



## واژه سازی

- به چیزی که مناسب نباشد، «نامناسب» می گویند.
- به کاری که تمام نشده باشد، «ناتمام» می گویند.
- به کسی که راحت نباشد، «ناراحت» می گویند.



## حالا تو بگو

ناآشنا، نامرتب، نادرست، ناپینا، ناشنوا، ناراضی

**ناآشنا: یعنی کسی که آشنا نباشد**

نامرتب: به جایی که مرتب نباشد ((نامرتب)) می گویند

نادرست: به چیزی که درست نباشد

ناپینا: به کسی که نمی بیند ناپینا می گویند





شیر و موش

شیری در زیر درختی خوابیده بود. موشی از راه رسید و شروع کرد به بازی کردن با دم او. شیر از خواب بیدار شد و با خشم موش را گرفت. موش با ترس و لرز گفت: «ای شیر مرا ببخش. من هم یک روز به تو کمک می‌کنم». شیر خنده‌اش گرفت، فکری کرد و گفت: «موش برای من که سلطان جنگل هستم، چه کاری می‌تواند انجام دهد؟»

چندی گذشت و شکارچی‌ها شیر را به دام انداختند. شیر هرچه تلاش کرد، نتوانست خود را نجات دهد. همان موقع موش رسید؛ بندها را جوید و شیر را نجات داد. شیر از اینکه موش را دست کم گرفته بود، پشیمان شد و به اشتباه خود بی بُرد.

\*\*\*

\* به نظر شما چرا شیر در دام شکارچی‌ها افتاد؟  
**چون شیر مغرور بود و هیچ وقت فکر نمی‌کرد که شاید روزی سلطان جنگل هم گرفتار شود**

